

وضع تازه جهان

پس از فروپاشی نظام شوروی

عطا هودشتیان
پژوهشگر - فرانسه

پس از سقوط شوروی است، نه دفاع از يك دسته ارزشهای ویژه.

عمومی ترین و پذیرفتنی ترین نظریه ای که تاکنون در محافل صاحب نظران اروپایی و آمریکایی پیرامون نتایج سقوط شوروی طرح شده عبارت از این است که پس از سقوط شوروی، مدل اقتصادی و سیاسی غربی - که نام آن رالیند ایسنگر اقتصادی - سیاسی گذاشته اند - در غالب کشورهای جهان مقبولیت ویژه و همگانی یافته است. و این، از آن روست که خاتمه جنگ سرد به موازات شکست نظام شوروی و به معنای شکست هر گونه رقیبی در برابر لیبرالیسم غربی بوده و هست.

در این گفتار تلاش خواهیم کرد نخست نکاتی درباره مشخصات جنگ سرد بیان کنیم و تعریف هایی از آن به دست دهیم، و سپس مفهوم و معنای سقوط نظام شوروی را بگشاییم و سرانجام مبنای واقعی نظریه یادشده را تحلیل کنیم.

نظر من آن است که تا اخیر تنها بیانگر يك واقعیت نسبی در مورد وضع جهان پس از سقوط شوروی است؛ حال آنکه خود این وضع به دلیل تازگیش سخت در نوسان و در حال تغییر است. آرایش کنونی جهان نشان دهنده واقعیت ناپایدار آن است. تحقیقاتی دال بر رشد آسیا و اهمیت روزافزون آن است؛ اما این امر به چه معناست و نتایج آن چیست و تاجه اندازه می توان به آن اطمینان کرد؟

دوران جنگ سرد ۲

در سراسر قرن بیستم، روسیه یکی از کشورهای بوده که نقش اساسی در تحولات جهانی داشته است. روسیه این نقش را در دو دوره ایفا کرده است: نخست، دوره متأثر از نتایج انقلاب ۱۹۱۷ که بوسیله بلشویکها

«وضع تازه جهان پس از جنگ سرد» یعنی پس از فروپاشی نظام شوروی، در چند سال اخیر یکی از داغ ترین مباحث نزد صاحب نظران و اندیشمندان غربی بوده است. در این باره، صاحب نظران آمریکایی و اروپایی در همه موارد نظراتی یکسان ندارند. به عبارتی شاید بتوان گفت که سقوط شوروی تضاد میان اروپا و آمریکا افزون کرده است.

«وضع تازه جهان پس از خاتمه جنگ سرد» حوزه ای از مسایل و روابط بین الملل است. پیش از این، طی دو کنفرانس یکی به زبان فرانسه در دانشگاه سوربن، ژوئن ۱۹۹۴، و دیگری به زبان فارسی، ژوئن ۱۹۹۳، در پاریس، خطوطی از دیدگاههایم را روشن کرده ام. در این گفتار می خواهم از زاویه ای دیگر به طور فشرده به این مبحث اساسی بپردازم.

پایه آموزش دانشگاهی اینجانب فلسفه است. از این لحاظ بی شک در مبحث امروز چکیده ای از برداشتهای فلسفی خود را نیز دخالت خواهم داد.

در ابتدا یادآوری سه نکته لازم است: نخست آن که، پژوهش فعلی پیرامون وضع تازه جهان از نقطه نظر تاریخی طرح نخواهد شد، یعنی به تحولات نیم قرن اخیر رجوع نخواهم کرد بدون آنکه در حوزه تاریخ بمانم، زیرا مقصدم بررسی نتایج تحولات این دوره از نظر استراتژیک و از زاویه نظری و جمع بندی تئوریک آنهاست؛ دوم آن که، نباید نظراتی را که در این جا طرح می شود به مثابه کلام آخر پنداشت. هدف بیشتر آن است که روزن نقد گشوده شود و نظرات و دیدگاهها، در راستای کامل شدن، در برابر هم بنشینند.

نکته آخر آن که، این بررسی مختصر درباره وضع فعلی جهان را باید دور از هر قضاوت خاص ارزشی و همچون نتایج يك پژوهش عملی قلمداد کرد. مسئله اساسی در این جا، بکارگیری روش درست عملی در شناخت جهان

جنبشهای اعتراضی یا مردمی، مناطق نفوذ خود را گسترش دهند.

به این ترتیب، در دوران جنگ سرد دو بلوک جهانی شکل گرفت: یکی بلوک شرق که به نام کمونیسم معروف شد و بیشتر کشورهای اروپای شرقی و برخی از کشورهای جهان سوم چون کوبا را به رهبری شوروی در بر می گرفت، و دیگری بلوک غرب، به رهبری آمریکا، که همه کشورهای اروپای غربی و بسیاری از کشورهای جهان سوم را شامل می شد. جهان در دوران جنگ سرد دو قطبی بود: قطب غرب، و قطب شرق. دو قطبی بودن، کار انتخاب و تعیین موضوع را آسان می کرد و هر کس در این دوران می توانست به سادگی قطب خود را تعیین کند.

از این گرایش تاریخی که بگذریم، باید به خصوصیات اصلی جنگ سرد پردازیم. از لحاظ پژوهش نظری می توان چنین جمع بندی کرد که تضاد و درگیری دو بلوک شرق و غرب در سه حوزه اساسی یعنی سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک جریان داشته است. به عبارت دیگر، این دو بلوک در این سه حوزه عمده از یکدیگر متمایز می شده اند.

در حوزه سیاسی، کشورهای بلوک غرب در حرف یاد عمل، طرفدار نظام دموکراسی و نظام حکومتی چند حزبی، یعنی نظام چندگفتاری (Pluralisme de discours) به شکل خاص خود بودند. اما کشورهای بلوک شرق طرفدار نظام سیاسی کمونیستی بودند، یعنی نظامی که در آن حکومت و جامعه یکسره توسط دولت کنترل می شود و تنها یک حزب حاکم است و آن را نظام تک گفتاری (Unicité de discours) می نامیم.

در حوزه اقتصادی، کشورهای بلوک غرب طرفدار روش تولید و باز تولید صنعتی سرمایه داری بر اساس رقابت آزاد و مالکیت خصوصی بودند (و هستند) که به اقتصاد بازار معروف گشته است؛ در مقابل، در کشورهای بلوک شرق و خصوصاً شوروی، اقتصاد آزاد وجود نداشت و کل نظام اقتصادی توسط دولت هدایت و برنامهریزی می شد.

در حوزه ایدئولوژیک، هر یک از دو بلوک فلسفه وجودی خاصی داشت. ایدئولوژی غربی بر حقوق فرد و قانون عقلی و حقوق مدنی و پلورالیسم تأکید می کرد، در حالی که ایدئولوژی کمونیستی بلوک شرق بر اساس تأکید بر حقوق جمع، احترام به دولت و نظام تک گفتاری استوار بود. به عبارت دیگر، دو بلوک غرب و شرق صاحب دو سیاست، دو اقتصاد و دو ایدئولوژی متضاد بودند: لیبرالیسم و کمونیسم.

به نظر من، این دو نظام، و این دو بلوک جهانی، در همه موارد از یکدیگر متمایز نبودند، یعنی عناصر مشترکی وجود داشته که آنها را به گونه ای به هم نزدیک و همسان می کرده است. برای نمونه، می توان گفت که هر دو به نوعی جبرگرایی تاریخی اعتقاد داشتند و هر یک به طریقی حتی فلسفی خود را مرکز تاریخ و دیگری را دشمن آن می پنداشت. نظام کمونیستی صاحب یک فلسفه تاریخ جبرگرا (دترمینیستی) بود. ایدئولوژی ماتریالیسم تاریخی که توسط لنین و بیشتر استالین تنظیم شده و مدعی پیروی از کارل مارکس آلمانی بود، غایت تاریخ را فرارسیدن کمونیسم واقعی و جهانی شدن آن

متحقق گشت و تعادل و توازن جهان را برهم زد و نیمی از کره خاکی را به دامن کمونیسم کشاند. در این دوره، کشور روسیه به سرزمین پهناور شوروی بدل شد؛ دومین دوره مصادف است با تحولاتی که از دهه ۱۹۷۰ توسط گورباچف آغاز شد و تعادل قبلی را پس از ۷۲ سال دگرگون ساخت و کل جهان را به سوی منطقی جدید کشاند.

در این زمان شوروی به کشور کوچکنتری یعنی روسیه بدل شد و جمهوری های حاشیه ای آن به استقلال دست یافتند. نتیجه آنکه، در هر دو دوره، روسیه خود را به کل جهان تحمیل کرد و از تحول درونی خود تحولی جهانی ساخت.

از سال ۱۹۱۷ میلادی به تدریج نیمی از اروپا و برخی کشورهای دیگر و نیز بخش بزرگی از جنبشهای آزادیخواه و ملی تحت تأثیر ایدئولوژی حکومتی روسیه قرار گرفت و تضاد میان غرب و بلشویسم روسی حادث و تقابل خشماکین میان آنها شدیدتر شد. از دوران جنگ جهانی دوم و شکست آلمان هیتلری و تخریب و تضعیف اروپا، تنها دو کشور بزرگ در سطح جهانی پیروز و قدرتمند ماندند: یکی ایالات متحده آمریکا که اصولاً نقشی چندان جدی و مستقیم در جنگ نداشت، و دیگری شوروی.

شوروی قدرتمند و ایدئولوژی آن یکسره متضاد با ایدئولوژی غرب و آمریکا، یعنی لیبرالیسم و سرمایه داری بود. اما با وجود این تضاد، به دلیل خسارات و نتایج وحشتناک جنگ، این دو کشور - تقریباً پس از خاتمه جنگ جهانی دوم - بنا برانه بر ستیز رو بار و مستقیم، که بر همزیستی مسالمت آمیز گذاشتند. این دوران را دوران جنگ سرد می نامیم. خصوصیت این دوران آن بود که بلوکهای شرق و غرب به جای جنگ رودررو و مستقیم، در پی یافتن چاره های مسالمت آمیز از راه مذاکره بودند. لیکن قاعده ناگفته و ناوشسته کار آن بود که در طول سالهای جنگ سرد، در پشت پرده، هر دو کشور تلاش داشتند از طریق به خدمت گرفتن دولت ها و

■ در سراسر قرن بیستم، روسیه یکی از کشورهای بوده که نقش اساسی در تحولات جهانی داشته است. روسیه این نقش را در دو دوره بازی کرده است: نخست دوره متأثر از نتایج انقلاب ۱۹۱۷ که تعادل و توازن جهان را برهم زد و نیمی از کره خاکی را به دامن کمونیسم کشاند؛ دوم، دوره مصادف با تحولاتی که توسط گورباچف آغاز شد و تعادل قبلی را پس از هفتاد و دو سال دگرگون ساخت و کل جهان را به سوی منطقی جدید کشاند.

■ نظام کمونیستی صاحب يك فلسفه جبرگرا بود .
ایدئولوژی ماتریالیسم تاریخی، غایت تاریخ را فرار سیدن کمونیسم واقعی و جهانی شدن آن می دانست . زمان در فلسفه تاریخ این نظام سه بُعد داشت : گذشته- حال- آینده . آنچه مرکز اندیشه تاریخی این نظام به شمار می آمد، آینده بود .

می دانست . زمان در فلسفه تاریخ این نظام سه بُعد داشت : گذشته- حال- آینده . آنچه مرکز اندیشه تاریخی این نظام به شمار می آمد، آینده بود . زیرا کمونیسم واقعی که قرار بود جهان را زیر سلطه خود گیرد، می بایست در آینده ظهور کند . در اصل، خود نظام شوروی هم از دید برخی صاحب نظران هنوز نماینده کمونیسم واقعی نبود . در این فلسفه تاریخ، بعد «حال» برای رسیدن به «آینده» یعنی کمونیسم واقعی، ساز مانده می شد . ساز مانده می «حال» برای «آینده»، معنای راستین هستی را از نظر فلسفی تغییر می دهد و مفهوم انسان را به گونه دیگری تعریف می کند .

ایدئولوژی نظام غربی نیز بر اساس فلسفه ای ویژه استوار بود و تاریخ هم فلسفه ای دتر مینیستی اما خاص خود داشت . شاید کم و بیش بتوان گفت که اندیشه غربی عموماً بیشتر بر اساس تفاسیر خاصی از فلسفه تاریخ هگل استوار بوده (و هست) . یعنی گرچه در اینجا نیز زمان سه بُعد دارد، لیکن بعد «حال» تعیین کننده تر از بعد آینده است، چرا که بر پایه نظر هگل، ما گذشته را برای رسیدن به آینده ای که در آن خود قانون مدنی و دمو کراسی اساس جامعه باشد از سر گذرانده ایم . غرب مدعی است که از جهت کلی و نظری به این مرحله از تاریخ رسیده و اکنون خود قانون مدنی را که مترادف پلورالیسم است، در نظام خود حاکم کرده است . پس برای ایدئولوژی غربی آنچه اساسی بوده و هست (دستکم از نظر فلسفه سیاسی و اقتصاد) بعد «حال» زمان است . «آینده» از نظر فلسفه تاریخ حاکم بر غرب، اصولاً بر پایه «حال» ساز مانده می شود، به این معنا که چیزی فراتر از واقعیت «حال» وجود ندارد؛ به بیان روشن تر، نظامی و الا تر از دمو کراسی بر مبنای اقتصاد بازار سرمایه داری و قانون مدنی وجود ندارد .

بنابر این و با طرح مسئله تاریخ به این شکل، به نظر من شاید بتوان گفت که درگیری دو بلوک شرق و غرب در دوران جنگ سرد، درگیری دو فلسفه تاریخ، و در بدو داشت از زمان و هستی بوده است: نظام کمونیستی مبتنی بر داشت لنین و استالین از اندیشه های مارکس، و نظام غربی تحت تأثیر تعبیری از اندیشه هگلی . خصوصیت مشترک ایدئولوژی های این دو نظام همانا اعتقاد به فلسفه تاریخ، یعنی به دتر مینیسم یا غایتمداری تاریخ بود . هر دو نظام برای تاریخ غایتی قابل بودند و هر یک خود را مرکز آن و دیگری را ضد آن قلمداد می کرد .

اکنون به مسئله جنگ سرد باز می گردیم:

گفتیم که تضاد و درگیری دو بلوک بر اساس اختلاف در سه حوزه سیاست- اقتصاد و ایدئولوژی بود . در دوران جنگ سرد، سرکردگان دو بلوک، یعنی شوروی و آمریکا، برای تسلط بر جهان و به منظور سراسری و جهانی کردن نظام خودشان با یکدیگر به مقابله می پرداختند . اما خصوصیت اصلی و منطبق این مقابله چه بود؟

در این دوران وضع دو بلوک به گونه ای بود که قدرت اقتصادی تعیین کننده قدرت سیاسی و این دو نیز مرتبط با ایدئولوژی بود؛ یعنی این سه پدیده (اقتصاد- سیاست- ایدئولوژی) در کنار هم قدرت یک بلوک را می ساختند . پس در این دوران نمی توانستیم کشوری یا بلوکی را نشان دهیم که صاحب قدرت اقتصادی ارزنده باشد، بدون برخورداری از قوای بزرگ سیاسی- نظامی و بدون برخورداری از یک نظام ایدئولوژیک، ارزشی و فلسفی استوار . این سه آمیخته به هم و تکمیل کننده یکدیگر بودند، زیرا منطق دوران جنگ سرد، پیوستگی سه عنصر اقتصاد- سیاست و ایدئولوژی را الزامی کرده بود . باروی کار آمدن گورباچف در اواخر دهه هشتاد و شکست نظام شوروی، در این منطق جهانی خللی جدی پدید آمد . این سه عنصر پیوستگی خود را از دست دادند و آرایش دیگری بر جهان حاکم شد که اکنون به خصوصیات آن می پردازیم .

پس از جنگ سرد

نخستین نتیجه شکست نظام شوروی و بلوک عظیم شرق در اواخر دهه هشتاد آن بود که جهان از حالت دو قطبی به یک قطبی تحول پیدا کرد . معنای «یک قطبی» بودن جهان و نتایج آن چیست؟ شوروی از اواخر دهه هشتاد و پس از یک دوره چندساله آشفتگی و از هم پاشیدگی سیاسی و جغرافیایی، به قطب رقیب خود یعنی غرب و لیبرالیسم پیوست و دستکم از جهت نظری، سیاسی و اقتصادی (و گفتاری *discoursif*)، نظام لیبرالیسم (یا به عبارتی نئولیبرالیسم) را پذیرفت؛ به نظام تک حزبی، به تسلط دولت بر جامعه و اساساً به روش اقتصاد بر نامه ریزی شده دولتی- که مبنای نظام کمونیستی بود پایان داد و به نظام پارلمانی، انتخاب آراء و اقتصاد بازار، بر اساس رقابت آزاد روی کرد .

بدیهی است که پذیرش این اصول که همانا پذیرش مبانی اولیه نظام نئولیبرالیسم غرب است، خصوصاً از سوی کشوری که ۷۲ سال نظام تک حزبی داشته، به سادگی در عمل متحقق نمی شود . شوروی دوباره نام «روسیه» را بر خود نهاد، جمهوری های کوچک اطراف آن آزاد شدند، حزب کمونیست را منحل کرد و به عبارتی به نظام پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، و به نظر من به اندیشه ها و خواسته های کرنسکی^۳ سر کرده انقلاب بورژوازی فوریه ۱۹۱۷ و دشمن سرسخت لنین باز گشت، اما در عمل نه توانست دمو کراسی واقعی را تحقق بخشد، نه یک نظام اقتصاد بازار معقول را، حداقل به شکلی که در خود غرب وجود دارد .

فروپاشی شوروی و پایان جهان دو قطبی، رفته رفته به جهانی شدن الگوی غربی قدرت (یعنی پلورالیسم و دمو کراسی) و اقتصاد لیبرال، اگرچه در حرف و به تدریج، منجر شد . کشور های اروپایی شرقی عضو بلوک کمونیستی آرام آرام نظام لیبرال را جایگزین نظام پیشین کردند و آن عده از

همگانی یافت، این گرایشها از نفوذ در کشورهای بزرگ و تعیین کننده وسیع جنبشهای مهم عاجزند، چرا که در حاشیه روند کلی جهان قرار دارند؛ چهارم، غالباً سیاست مستقل اقتصادی ندارد.

دومین خصوصیت اساسی وضع تازه جهان پس از فروپاشی شوروی، عمده شدن اقتصاد است. این امر راد مواد دزیر می توان دید: پس از فروپاشی شوروی، آرایش تازه جهان به گونه بی شکل گرفت که سه بلوک بزرگ در جهان پدیدار شد: یکی در آسیای جنوب شرقی، یکی در آمریکا و دیگری در اروپا. ماهیت هر سه بلوک اقتصادی است و اساساً جنبه سیاسی و ایدئولوژیک ندارد.

از زمان سقوط شوروی، جهان به تدریج سازمان دیگری به خود گرفته است. شکل جدید جهان مثلثی (triade) است. این مثلث مرکب از همان بلوک های منطقه ای است که هر یک در بر گیرنده گروهی از کشورهای همجوار و نزدیک به هم است و پایه اتحادشان اساساً اقتصادی است. این سه بلوک دارای اختلافات سیاسی یا ایدئولوژیک نیستند، یعنی این عوامل پایه ساختمان آنها نبوده بلکه آنچه در این شکل گیری نقش تعیین کننده داشته، همانا اقتصاد است. آنها سه بلوک اقتصادی اند که ویژگیهای بارز هر یک در سخنرانی دیگری طرح شده است. بنابراین، خصوصیت و صفت تازه جهان عبارت است از محوری شدن اقتصاد که اساساً پایه ساز ماندهیهای جدید جهانی در قالب بلوک های منطقه ایست.

از سوی دیگر، عمده شدن این عامل به آن معنا نیز هست که اقتصاد به محور هر گونه فعالیت اساسی انسانها بدل شده و عملاً هر گونه شاخص دیگر فعالیت بشری را به تدریج تحت تأثیر قرار داده است. در نتیجه، عمده شدن اقتصاد، به حاشیه ای شدن سیاست و فرهنگ منجر شده و این دو قربانیان نظام جدید جهانی هستند.

سومین خصوصیت وضع تازه، یک بعدی شدن جهان است: از اواخر دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰، جهان عموماً تنها یک بعد اساسی پیدا کرده و آن لیبرالیسم است. یک بعدی شدن نظام بین المللی و جهانی شدن لیبرالیسم، یعنی سراسری شدن نظام تولیدی اقتصادی غربی یا یکپارچگی جهان (Homogenisation du monde).^{۱۵} این یکپارچگی اساساً نسبی است. اما

جنبشهای انقلابی و آزادیخواه که تا آن زمان ملهم از آرمان انقلاب اکتبر بودند، در غالب موارد از نظر فکری و ایدئولوژیک خلع سلاح شدند یا از مبارزه روبرو و با نظام غربی دست کشیدند.

ویژگیهای وضع تازه جهان

اکنون به این مسئله باید پرداخت که وضع تازه جهان پس از خاتمه جنگ سرد چگونه است؟ به نظر من، جهان امروز چهار خصوصیت اساسی دارد: نخست آنکه در کل آن مبارزه جهانی برای خواسته ها و انگیزه هایی که در نتیجه آن دو بلوک شرق و غرب پدیدار شده بودند، امروز از میان رفته است. به عبارت دیگر، آن خواسته های تاریخی که بلوک کمونیستی را شکل داده بود، در اساسی ترین و مهمترین مراکز استراتژیک جهانی رنگ باخته است. واقع، برعکس ده سال گذشته، ایدئولوژی کمونیستی که ادعای رهایی بشر را داشت، دیگر اساساً مسئله غالب کشورهای ممالک هانیست. در ذهن بسیاری از مردم و گروههای اجتماعی و فکری مسئله هایی که خود مشغله چند قرن گذشته بوده، معنای پیشین خود را از دست داده و این پرسش را در پشت خود گذاشته: زهایی از چه چیزی، رهایی از چه کسی و از چه نظامی؟ و چرا رهایی؟ بسیاری از مردمان (چه در دست و چه نادرست) از خود می پرسند که آیا نظامی بهتر از لیبرالیسم و دموکراسی غربی در افق تاریخ دید بشری وجود دارد؟ مقدمات این پدیده تازه تاریخی، یعنی بی آیدنگی بشریت در فردای شکست جنبش های جوانان و کارگران در اروپا و آمریکا در سالهای ۶۸-۶۹ پدید آمد. به عبارت دیگر، در گیری میان دو فلسفه تاریخ غربی و شرقی که بیشتر به آنها اشاره شد، فلسفه تاریخ غرب پیروز از آب در آمده است. یعنی حال گرای بی آینده یا نوعی نیهیلیسم مخفی در دل این وضع نهفته است. اما به سر رسیدن عمر کمونیسم و شکست نظام شوروی و پیروزی لیبرالیسم غربی به معنای پایان هر گونه آرمان گرایی نیست. هنوز هم انواع و اقسام ایدئولوژی ها و گرایشهای رهایی بخش در کشورهای گوناگون که خود را دستکم برای گروه و مردم خود رهایی بخش می دانند، وجود دارد. هنوز گروههای ضد سرمایه داری و نیز فاشیستی در اروپا و جنبشهای مذهبی در جهان سوم موجودند که به نظام جهانی لیبرالی نیپوسته اند و مبانی آنرا نپذیرفته اند.

اما همان طور که در گزارش دیگری مطرح کرده ام^۴، مسئله این است که اگر ایدئولوژی شوروی بلشویکی در آغاز قرن بیستم ایدئولوژی همه جاگیری شد و خاصیت جذب میلیونها انسان را یافت، این گرایشها یا ایدئولوژیهای اخیر نقصانهایی دارند که از نظر استراتژیک خاصیت ایدئولوژیهای همه گیر از آنها سلب و آنها را به گرایشهای حاشیه ای تبدیل می کند:

نخست آنکه این گرایشهای اخیر به دلیل عدم وسعت شان برعکس کمونیسم که در اوایل قرن ۲۰ به سرعت همه جاگیر شد و سپس نیمی از جهان را تسخیر کرد، حرکت کلی جهان را تعیین نمی کنند؛ دوم، این گرایشها به شکل جنبشهای مقاومت در برابر جهانی شدن لیبرالیسم جلوه گر می شوند؛ سوم، برعکس کمونیسم در اوایل قرن که قدرت بسیج

■ در اندیشه غربی که بیشتر بر اساس تفاسیر خاصی از فلسفه تاریخ هگل استوار بوده (و هست)، گرچه زمان سه بعد دارد، لیکن بعد «حال» تعیین کننده تراز بعد «آینده» است، زیرا بر پایه نظریه هگل، ما گذشته را برای رسیدن به آینده ای که در آن خرد و قانون مدنی و دموکراسی اساس جامعه باشد از سر گذرانده ایم.

یکپارچگی جهانی بعنوان اصلی ترین خصوصیت و صنعت جهان کنونی گرچه نسبی است، ظاهر آن معنای بیشتر ندارد و این که موانع جدی و حداقل دوره ای بر سر راه پذیرش نظری لیبرالیسم غربی در جهان و در کشورهای مختلف نسبتاً از میان رفته است و آن کشورها عملاً راه دیگری غیر از پذیرش آن نظام ندارند. به نظر من، این یکپارچگی نه لزوماً یک ضرورت تاریخی بوده و نه نتیجه پیروزی قطعی لیبرالیسم است.

این نظام که آنرا لیبرالیسم (یا نئولیبرالیسم) غربی خوانده ایم دو خصوصیت اصلی دارد:

۱) پلورالیسم یا چندگانه گرایی سیاسی، که غالباً به پارلمانتاریسم سیاسی و نظام چندحزبی ترجمه شده و در کشورهای گوناگون به تدریج و گاه به شکل عاریتی و نیمه کاره عملی شده و نام دموکراسی به خود گرفته است؛ ۲) اقتصاد بازار که اساساً بر انحلال اقتصاد دولتی و هموار نمودن راه برای دخالت فرد در جامعه و در رقابت اقتصادی و تشویق مالکیت خصوصی استوار است. این نیز در غالب کشورهای جهان سوم با به صورت افراطی با به شکل نیمه کاره و البته با ندامت کاری های فراوان صورت می گیرد ولی چهار چوب یا مهمتر از آن، دور نمای آن کشورها، همان نئولیبرالیسم غربی است.

یکپارچگی جهانی، یعنی سراسری شدن اقتصاد و فرهنگ غربی، از طریق شکست ایدئولوژی رقیب و استحکام شبکه های ارتباطی رادیو-تلویزیونی سراسری تحقق بیشتری می یابد.

از سوی دیگر، یکپارچه شدن جهانی امکان تک ماندن کشورهای آنها می گیرد. امروزه کشورهای ناگزیر هر چه بیشتر به هم نزدیک می شوند. درهم فشردگی و یگانگی نظام اقتصادی، ارتباطی و حتی سیاسی بین المللی، برای طرح مسئله استقلال به شیوه گذشته جایی نمی گذارد.

این وضع، در عین حال، زمینه رهایی کشورهای جهان سوم را به گونه دیگری فراهم کرده و به عبارت دیگر مفهوم استقلال معنای جدیدی به خود گرفته است.

چهارمین خصوصیت نظام تازه جهانی همانا پدید آمدن تدریجی هویت های منطقه ای است. به نظر من، شکل گیری سیستمی مثلاً که به معنای ایجاد سه بلوک جهانی است، به پیدایش مناطقی منجر شده که هر یک جدا از دیگری، اما در چهار چوب بلوک های مربوطه، کم و بیش به گونه کشور

■ به سر رسیدن عمر کمونیسم و شکست نظامی شوروی و پیروزی لیبرالیسم غربی به معنای پایان هر گونه آرمان گرایی نیست. هنوز هم انواع و اقسام ایدئولوژی ها و گرایشهای رهایی بخش و جنبشهای مذهبی در جهان سوم وجود دارند که به نظام جهانی لیبرالی نیوسته اند و مبانی آنرا پذیرفته اند.

واحد عمل می کند. این امر دور نمای استراتژیک جهان را متحول خواهد کرد، بدین ترتیب که از این پس منطقه های بیشتر نقش تعیین کننده خواهند داشت تا کشورها. مصداق بارز این امر در اروپا می توان یافت. بازار مشترک اروپا که در سالهای پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت، الگوی شکل گیری بلوک های منطقه ای در آسیای جنوب شرقی و آمریکا بوده است. اروپا اکنون به مرحله جدیدی از اتحاد داخلی قدم می گذارد و مرزهای کشورها در آن به تدریج برداشته خواهد شد.

این امر، خواه ناخواه دستکم از نظر تأثیر بر دیگر کشورهای مناطق، دور نمای استراتژیک جهان را متحول خواهد کرد. در اروپای غربی به تدریج کشورهای متحد می شوند و خود قاره کم و بیش به شکل کشوری واحد در می آید. چه نتایجی از این امر در حوزه مسائل و روابط بین المللی به دست می آید؟ به نظر من هویت قاره ای رفته رفته جای هویت کشوری را خواهد گرفت، و کشور همچون یک واحد مستقل مفهوم پیشین خود را از دست می دهد. آنچه در حرکت کلی و آتی جهان به تدریج برجسته خواهد شد، نه یک کشور بلکه جمعی از کشورهای منطقه ای شامل کشورهای است. این تحول بی نظیر، رفته رفته کل نظام چندقرن اخیر جهان را متحول خواهد ساخت.

اتحادها و بلوک های منطقه ای به تدریج مهمتر از خود کشورهای خواهند شد. نظام یکپارچه جهانی که بر اقتصاد آزاد استوار است، خود بخود کشورهای را به هم نزدیک می کند. کشورهای که زودتر از دیگران به هم نزدیک می شوند آنها هستند که از نظر موقع جغرافیایی در جوار یکدیگر قرار گرفته اند. آن کشورهای که زودتر به اتحاد های منطقه تن دهند، موفق ترند. کشورهای همسایه خصوصیات تاریخی و فرهنگی مشترکی دارند، اما نه اروپا، نه آسیای جنوب شرقی و نه آمریکا در پاییزی و وحدت اقتصادی خود، از قبل به آن خصوصیات مشترک فکر نکرده اند و آن خصوصیات را مینمایند و پیش فرض اتحاد اقتصادی شان قرار نداده اند؛ ولی ما به عنوان مشاهده گران و تحلیل گران می توانیم آن خصوصیات را ببینیم. می توانیم حرکت آتی آن کشورهای دور نمای اتحاد آنها را، از زاویه شکل جدیدی که جهان به خود گرفته، حدس بزنیم و خطوط آن را از هم اکنون به تدریج و به گونه نسبی ترسیم نماییم. خصوصیات مشترک تاریخی فرهنگی، و نزدیکی جغرافیایی کشورهای که با یکدیگر بلوکهای منطقه ای اقتصادی ایجاد کرده اند، تعریف جدیدی از مفهوم هویت فرهنگی به دست می دهد؛ هویت منطقه ای رفته رفته جای هویت ملی یا کشوری را می گیرد. ولی باید بدانیم که حرکت کشورهای به این سمت لاک پشتی خواهد بود.

اساسی ترین نتیجه این امر، متزلزل شدن یکی از بنیادی ترین مفاهیم در دموکراسی غربی، یعنی مفهوم «دولت-ملت» (Etat-Nation) است. ایجاد هویت های منطقه ای در چهار چوب ۳ بلوک جهانی کنونی، به تدریج «دولت-ملت» را متزلزل می کند. دیگر، یک ملت، از آن دولت نخواهد بود و اندک اندک ملت ها در هم ادغام می شوند. دستکم دور نمای اروپا چنین است. فروپاشی تدریجی مفهوم دولت-ملت، می تواند بنیاد دموکراسی را بدان گونه

■ در دوران جنگ سرد، وضع دو بلوک به گونه‌ای بود که قدرت اقتصادی تعیین‌کننده قدرت سیاسی، و این دو نیز مرتبط با ایدئولوژی بود؛ یعنی این سه پدیده (اقتصاد-سیاست-ایدئولوژی) در کنار هم قدرت یک بلوک را می‌ساختند. منطق دوران جنگ سرد، پیوستگی سه عنصر اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی را الزامی کرده بود.

یادداشت‌ها

- ۱- برای مطالعه در باب این نظریه می‌توان به کتب زیر رجوع کرد:
 - Cathrine Kaminsky et Simon Kruk: *Le Nouvel ordre international*, PUF, Paris, 1993.
 - Charles Zargbibe: *L'après-guerre Froide dans le monde*, PUF, Paris, 1993.
 - Francis Fukuyama: *La fin de l'Histoire et Le dernier homme*, Flammarion, Paris, 1992.
- ۲- برای مطالعه پیرامون مفهوم جنگ سرد، غیر از کتابهای بالامی توان به اثر زیر رجوع کرد:
 - Philippe Moreau Defarges: *Relations internationales*, Vol. I (Question Mondiale), Seuil, Paris, 1993.
- ۳- کرسکی یک سوسیال‌دموکرات روسی بود که به هبری انقلاب دوم روسیه یعنی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ رسید. گرایشهای حاکم بر این انقلاب با نظرات ضدسرمایه‌داری لنین که هبری انقلاب سوم روسیه یعنی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را به عهده گرفت متضاد بود. انقلاب نخست روسیه در قرن بیستم، انقلاب ۱۹۰۵ بود.
- ۴- عطا هودشتیان: ایران و بلوک‌های قاره‌ای و آسیا (سخنرانی در پاریس)، نگاه نو (تهران)، شماره ۲۲ مهر-آبان ۱۳۷۳، ص ۸۵.
- ۵- یکبار چگی جهانی اساساً نظریه فرانسوی فوکو یاماست؛ نظریه‌ای که به نظر مادر خطوط کلی اش کم و بیش می‌تواند قابل قبول باشد. رجوع شود به منبع شماره ۱.
- ۶- برای آشنایی بامبانی لیبرالیسم می‌توان از جمله به کتاب خواندنی زیر رجوع کرد:
 - Francisco Vergara: *introduction aux Fondaments philosophiques du liberalisme*. La Decouverte, Paris, 1992.
- ۷- در این باره می‌توان به مقاله خواندنی زیر مراجعه کرد:
 - Alain Badiou: "Le pays comme principe" in : *Le Monde Bilan economique*, 1992.
- ۸- درباره چین تحقیقات بسیاری صورت گرفته است. از جمله می‌توان به مجلات زیر رجوع کرد:
 - *Relations Internationales et Strategiques* (Revue), Automne 1994.
 - *Croissance (Le monde en developement) - Special Chine* - Paris, Mars 94, No:369.
- ۹- ساموئل هانتینگتون: «رویارویی تمدن‌ها». منتشر شده در مجله اطلاعات سیاسی-اقتصادی، شماره ۷۰-۶۹، خرداد-تیر ۱۳۷۲.
- ۱۰- پیرامون رشد آتی آسیا می‌توان به اثر درخور توجه زیر رجوع کرد:
 - Jean - Claude Chesnais: *La Revanche du Tiers - Monde* , Robert Laffont, Paris, 1987.

که تاکنون شناخته‌ایم دگرگون کند. این تحول، نه به آن معناست که پیدایش هویت منطقه‌ای بنای دموکراسی را امتززل می‌کند، بلکه گویای آن است که شاید هویتی جدید بر ای دموکراسی غربی فراهم آید.



چنان که گفتیم، یکی از اساسی‌ترین شاخصهایی که معادلات پیشین دوران جنگ سرد را به هم ریخته و قانون نانوشته جدیدی به جهان تحمیل نموده، مشروط شدن هر چه بیشتر همه چیز به اقتصاد است. جلورفت اقتصاد به بهای پس رفت سیاست و فرهنگ عملی می‌شود. این کار کرده خودی خود، اساس و پایه اتحادهای جدید منطقه‌ای است.

آثار این تحول بر جهان، آن است که از این پس می‌توانیم شاهد کشورهایی باشیم که قدرت اقتصادی زیاده‌دارند، بدون آنکه آن قدرت بر خوردار از بارو نیروی مهم سیاسی یا نظامی باشد. این پارامتر جدید را می‌توان خصوصاً در کشورهای آسیای جنوب شرقی دید. بطور مشخص، چین یا حتی ژاپن از اقتصادی نیرومند بهره‌مندند، بی آنکه در حال حاضر قدرت عرض اندام سیاسی یا نظامی چشمگیر در صحنه بین‌المللی داشته باشند.

این معادله جدید جهانی که البته از دوران جنگ سرد آغاز شده، یک معنای عمده دارد و آن اینکه رابطه منطقی اقتصاد و سیاست را بر هم زده است. می‌دانیم که عموماً قدرت سیاسی با قدرت نظامی همراه است و این هر دو بر پایه توان اقتصادی شکل می‌یابد. این قانون حداقل اساس دوران جنگ سرد بوده است. در آن دوران سیاست تکمیل‌کننده اقتصاد بود (لزوم نمی‌توان گفت که همه جا تابع آن بوده است). در دوران جنگ سرد شوروی و آمریکا، هم دارای قدرت اقتصادی ارزنده، هم پر خوردار از توان چشمگیر نظامی و هم صاحب‌ارای سیاسی تعیین‌کننده بودند. اما از پایان جنگ سرد به بعد، گویی در این رابطه منطقی خللی جدی پدید آمده و اقتصاد و سیاست از یکدیگر جدا شده‌اند. اما این جدایی میان اقتصاد و سیاست می‌تواند خبر از شرایطی گنرا بدهد؛ یعنی شاید در دهه‌های آینده شاهد توازن اقتصاد و سیاست بشویم، بدین سان که روزی دوباره باروری اقتصادی یک کشور منجر به رشد چشمگیر قدرت نظامی و سیاسی آن شود. تصور صاحب‌نظران راجع به چین چنین است.^۸ بعلاوه، مگر چکیده نظرات ساموئل هانتینگتون غیر از این است؟^۹ به عبارت دیگر، جهان امروز ماجهانی است سخت در نوسان. گرچه می‌توان خطوط کلی آنرا ترسیم کرد و «نظمی» برای آن یافت، اما به نظر می‌آید ناهماهنگی اقتصاد از یک سو و سیاست و قدرت نظامی از سوی دیگر خصوصاً در آسیا، نمی‌تواند امری پایدار باشد. اگر امروز آسیا و مشخصاً آسیای جنوب شرقی به تدریج به یک قدرت بزرگ اقتصادی مبدل می‌شود ولی از توان سیاسی و نظامی چشمگیر بی بهره است، نمی‌توان انتظار داشت که این کمبود پایدار و همیشگی نباشد. تحولات آتی جهان غیر قابل پیش‌بینی است. پدید آمدن سه بلوک اقتصادی مهم، وضع پیشین جهان را یکسره دگرگون کرده است. هیچ فرضیه عملی دال بر آن نیست که سر کرده فعلی جهان همچنان پایدار، و آسیا همچنان خاموش ماند.^{۱۰}